

۱۴۱۴

۲۲۹

۱۴۱۴

۷



فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۹۵/۳۳
رده بندی دیوبی:	۱۹۳۹ ر ۹۵۷ ح ۲۲/۱۸۱
سرشناسه:	خیام، محمد بن ابراهیم، ۴۴۲ - ۵۱۷ ه.ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	رباعیات خیام
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	ناشر: مطبعه نشتی نوکسور
صفحه شمار:	۱۰۴ ص
زبان:	فارسی، ابعاد ۱۵/۵ x ۲۴/۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	<input type="checkbox"/> وقفی <input type="checkbox"/> اهدایی <input type="checkbox"/> خریداری <input type="checkbox"/> ارسالی
توضیحات:	سلطانعلی خضاف تاریخ ثبت خرداد ۱۳۷۹
یادداشتها:	۱. معلق به صحنی توضیحی در ارتباط با متن به زبان اردو
موضوع(ها):	اشعار فارسی - قرن ۵ ه.ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. خضاف، سلطانعلی، واقف. ب. عنوانی.
فهرستگار:	اسرار.
تاریخ فهرستگاری:	خرداد ۸۹



شماره ثبت موقت ۴۰۴۸۲
تاریخ خرداد ۷۹

۱۸۶۱، ۲۲
خ ۹۵۷/۱
۱۳۴۲

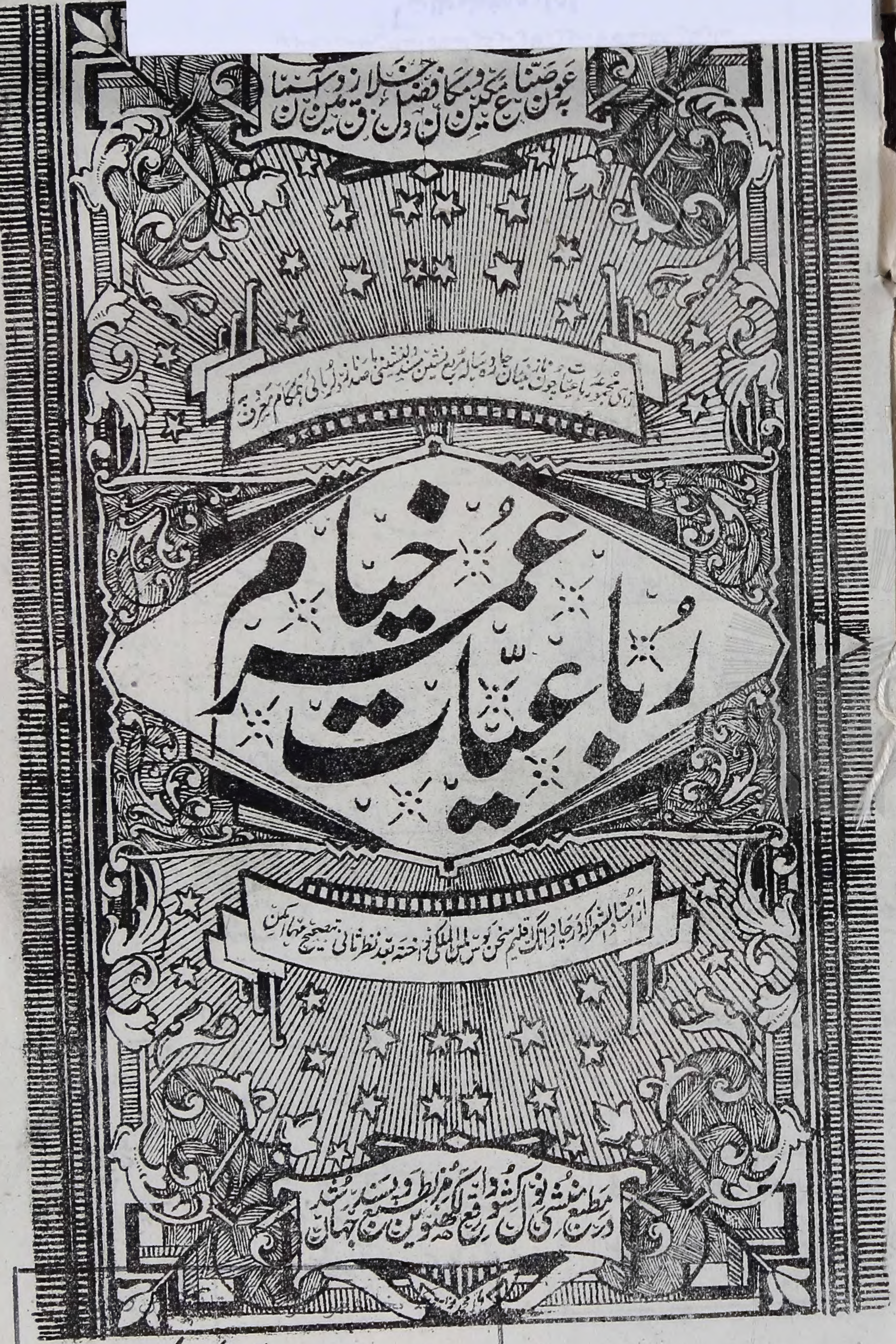
۱۴۱۴۳۹

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
ملقمس دعا
سلطانعلی خضاف به قلم شهید
غریق محبت از روی یادگار واقف بهمدی

۱۵۱۴۵

۲۲۹

۱۵۱۴۵



شماره ثبت موقت ۴۰۴۸۲
تاریخ غرار ۷۹

۸۶۱۲۲
۹۵۷۱
۱۳۴۲

۱۵۱۴۳۹

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
ملقمس دعا
نظام علی خضاف بمقیم شهید
غریق حیات یزیدی باکره وقف بهمدی

در ده سپر آن سے کہ ہزار تاست	ز اس سے کہ گل نشاط را ہمتا است
بش اب کہ آتش جوانی است	در یاب کہ بیداری دولت خواست
(۹۱)	رباعی
مے خور کہ مدام راحت و روح تو اوست	آسائش جان دل مجروح تو اوست
طوفان غم از در آید از پیش و پشت	در بادہ گر بگذشتی نوح تو اوست
(۹۲)	ایضاً
مے خوردن من نہ از ہلے طرب است	نہ ہر فساد و ترکے بن اداست
خواہم کہ بہ بخودی بر آدم نفی	مے خوردن و مست بودم ذہن سبب است
(۹۳)	ایضاً
دنیا مقام گشت نہ جابے نشست	فرزادہ در و خراب اولی تر مست
بر آتش غم نہ بادہ آسے میزان	ز اس پیش کہ در خاک و می باد بہر مست
(۹۴)	ایضاً
چوں آمد غم من نہ بد و ز سخت	وین فتن بکمر و غم سے مست در مست
بر خیز و میان بہ بندے ساقی چیست	کا ندوہ جہاں سے فرد خواہم شربت
(۹۵)	ایضاً
گویند ترا چو سور با حور خوش مست	من بیگویم کہ آب انگور خوش مست
ایں نقد بگیر دست از انسیہ بشو	کا و از دل شنیدن از دور خوش مست
(۹۶)	ایضاً
در فصل بہار اگر بہت حور سر شربت	پر مے قدح من دہد بہر لب کشت
گر چہ بہر کس این سخن باشد دشت	از سگ بسترم اگر کنم یاد بہشت
(۹۷)	ایضاً
مے نوش کہ عمر جاودانی این است	خود خاصیت از دور جوانی این است
ہنگام گل دل مست یاران سر مست	خوش باش مے کہ زندگانی این است

مے شام گناہی
 کو گدگ بکشد ہی کو
 شراب نشاط را در سر در
 مے کس کسک و اسرار
 پیشاویں ملاک میری
 مادہ دلت سے فساد
 کہ نایب و زنگین و زنگ
 ادیب کہ نایب و زنگین
 پائین ہی کہ آلام دنیا
 سے ہیں خوشی و غم
 دیکھتے ہستے خیر و شراب
 ہیں جو کچھ بن کر
 پتیا ہوں اس سے ہم
 دنیا میں از غم و غم
 اور نہ اپنے آچک و کچک
 دوزخ میں حالت
 پیچیدگی جو پہلے
 ساقی اگر نہت با نہ

کہ اس غم کو دور کر دین
 نہ خود ہی رباعی طرح ہو
 فصل بہار است
 گرچہ بہر کس اگر کہ
 کز دہے اگر کہ
 بہر دہے اگر کہ
 از سگ بسترم اگر کہ
 یاد بہشت

(۹۸)	رباعی
دل چو نصیب ہے ہمہ خوش شدست	احوال تو ہر خطہ دگر گوں شدست
لے جاں تو دریں تن تجسہ کار آمدہ	چوں عاقبت کار تو بیرون شدست
(۹۹)	ایضاً
با مادرم قلب منے گرد و جنت	جا و ب طرب خانہ اما پاک برفت
ہرے از خرابات بروں آمد و گفت	مے خور کہ بعمربات می باید خفت
(۱۰۰)	ایضاً
خیام تنہت تجمیر ماند راست	سلطان قوج سے منزلش در رفت
فراس اہل نہ بہر دیگر منزل	از پانگند خمیر کہ سلطان بر رفت
(۱۰۱)	ایضاً
اما فلک از جنگ نذر و عجب است	گر بر سر مانگ نبار و عجب است
تاشی کہ خرید بادہ وقت و فروخت	در مدرسہ گر بنک کار و عجب است
(۱۰۲)	ایضاً
بر جان شریف کو شالے نیست	دانکہ ہر آنچہ آمد از جابے گہ نیست
چیزے کہ بامیر سدا ز حکم شہی است	کونین نہ ہر چہ میرد بے گہ نیست
(۱۰۳)	ایضاً
دارندہ جو ترکیب طبائع آراست	از بہر چہ او فلک نشاندہ کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بہر چہ بود	در نیک نیامد این صور عیب کراست
(۱۰۴)	ایضاً
چوں ابر بنور و زرخ لالہ بہشت	بر خیز و بجام بادہ کن عزم در مست
ایں سبزہ کہ امروز تماشا گہ بہشت	فردا ہمہ از خاک تو بر خواہد مست
(۱۰۵)	ایضاً
فصل گل طرفت جو بہار و لب کشت	با یک دوسہ تازہ لعلتہ حور بہشت

دل چو نصیب ہے
 جابے گہ سے
 جاں سے جابے گہ
 سر گرد و جنت
 ہرے از خرابات
 نوجو بہر چہ
 دارندہ سے مراد
 خداوند کہ سبب
 خداوند کہ سبب
 جہنم کی از نیک
 دلت کی تو معلوم
 کونین ان میں کی
 یعنی کی اگر نہ نیک
 یعنی غنی تو تو نے
 سبب کی سنی اور اگر
 بڑی غنی تو تو نے
 عیب کی ماف
 مطلب ہی کہ خبر
 شکر کا حاصل جنتی

دل چو نصیب ہے
 جابے گہ سے
 جاں سے جابے گہ
 سر گرد و جنت
 ہرے از خرابات
 نوجو بہر چہ
 دارندہ سے مراد
 خداوند کہ سبب
 خداوند کہ سبب
 جہنم کی از نیک
 دلت کی تو معلوم
 کونین ان میں کی
 یعنی کی اگر نہ نیک
 یعنی غنی تو تو نے
 سبب کی سنی اور اگر
 بڑی غنی تو تو نے
 عیب کی ماف
 مطلب ہی کہ خبر
 شکر کا حاصل جنتی

پیش آر قدح که باده نو شان صبح	آسوده ز مسجد اند و فان ز کشت
(۱۰۶)	رباعی
لے لے لبیل یار سیدار بدست	زان وک شکر تری ایس کار بدست
زان شد ز لعل قدح بر خور دا	کا و در بخون دل لب یار بدست
(۱۰۷)	ایضاً
عشق از قبح بلاست آں بلا حکم خداست	بر حکم خدا ملاست خلق چرا سرست
چون نیک بود خلق بقدر خد است	پس روز پس حساب بند چرا سرست
(۱۰۸)	ایضاً
آباد خرابات ز مے خوردن باست	خون دو هزار توبه در گردن باست
گر من نه کنم گناه رحمت چه کند	آرایش رحمت از گناه گردن باست
(۱۰۹)	ایضاً
نه لایق مسجد من نه در خور و کشت	ایزد و اندگل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون فقیه دشت	نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
(۱۱۰)	ایضاً
در هر دشتی که لاله زاری بوده است	آں لاله ز خون شهر یاری بوده است
هر برگ بنفشه که ز زمین می رود	غالیست که بر رخ نگاری بوده است
(۱۱۱)	ایضاً
باما گزاردند دے یارانت	غم خوار شدم ز دست غمخوارانت
خوشید تو بر روزن ما چون افتد	کز ذره فز و دست هوادارانت
(۱۱۲)	ایضاً
چون وی پری ما به بیکار گذشت	شادی غم و محنت و بیمار گذشت
امروز با نچه میرسد خوش بے باش	کس نیز چنانچه آمد انگار گذشت
(۱۱۳)	ایضاً

سلا مشق
کو کلامی که کرده با
نزد اکا حکم دی بجز
ده خدا که حکم می داند
نخون صاف و پاک
کون کنی است
جب هر نیک و بد
بی کیم ضایع بود
بند است سر بر کون
سجایا و آسجایا
سلا بی عجب
که قابل جسد است
اور به بخت
لای معلوم نیست
نه بجه کسان کی
نمی سے بیابا
کس بعد کشتن
کلیه بقتل
آسی

از گرد شمس چرخ هیچ منتهی نیست	جز رخ زمانه هیچ مرهم نیست
هر چند بکار خویش در می نگریم	عمر بگذشت و هیچ معلوم نیست
(۱۱۴)	رباعی
پیش از من تو میل نهالت بودست	گردنه فلک بر لب کاس بودست
ز هزار قدم بخاک آهسته نمی	کاس مردک چشم نگار بودست
(۱۱۵)	ایضاً
در بزم خرد عقل دلیل سره گفت	در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا املی گفت که می ناسوست	من چون شنوم چو که خدایش سره گفت
(۱۱۶)	ایضاً
ساقی قدح که هست عالم ظلمات	جز رف تو نیست در جهان بحیات
از جان و جهان هر چه در عالم هست	مقصود توئی و بر محنت صلوات
(۱۱۷)	ایضاً
ساقی معرفت مرا کرم است	در شرب معرفت مصیبت است
ب معرفت آدمی چه کار آید هیچ	مقصود آدمی این معرفت است
(۱۱۸)	ایضاً
ساقی فلک ز بحر عطای تو گفتم	در کس تو صد کعبه جاں در طریقت
در کعبه جاں ز سب شرف گر برسم	در دره کعب هم بمیرم شریقت
(۱۱۹)	ایضاً
ساقی نظری که دل خوش از دیدن است	جاں شاد از خوشه صینی خرم نیست
ناگفته دست ضمیر ما سید اند	بام جم عاشقان دل روشن نیست
(۱۲۰)	ایضاً
ای گنبد لاجوردی زریں طشت	بسیار گشت است و در خواهر گشت
یک چند از قنات دوران قنات	مانیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

رباعی
توبه سر زدن
کاش می نمود و توبه
چه در خاک و سرخ
بجه سولت
زادست کوئی چیز
نهی شمع جهان تک
میرد کاسه منظر
سجایا و آسجایا
گذرگی او که بخت
معلوم نیست
لے ساقی دنیا یک
نابیک مقام
بیا که کوئی
توبه هر دو
که مقصود عالم
قدرد در دود
ده بیک و جهان
کاش می نمود و توبه

آسی
توبه باری
ساقی
سلا فزین
اندیش
سلا فزین
کعبه لاجورد
سلا

(۱۶۶)	رباعی	ساقی که لبش مصحح یا قوت است هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
(۱۶۸)	ایضاً	دل را غم او قوت جهان اوقت است در کشتی نوح زنده در تابوت است
(۱۶۹)	ایضاً	لے ساقی از آن که دل دین نیست گر نیست شراب خوردن آئین نیست
(۱۶۹)	ایضاً	در هیچ سر نیست که اسیر نیست هر طائفه که دوزخ را به در پیش
(۱۷۰)	ایضاً	دل را خبر از اندک و بسیار نیست کشت آثاره عشق را که سالای نیست
(۱۷۱)	ایضاً	گل گفت باز لعل من و نیست ببل بزبان حال با او می گفت
(۱۷۱)	ایضاً	چندین تم گلاب گم باو میست یک دوز که خندید که سله نگر نیست
(۱۷۲)	ایضاً	بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت نی ای که خوشی نیست اگر دست مهر
(۱۷۲)	ایضاً	دین عمر عزیز نیز از سی بگذشت مد کا سه پیای که عروسی بگذشت
(۱۷۳)	ایضاً	ساقی دل من زمرده فرسوده تر است هر چند بخون دیده و امن شویم
(۱۷۳)	ایضاً	کوزیر زمین زمین دل سوخته تر است دامان ترغم ز دیده آلوده تر است
(۱۷۴)	ایضاً	ساقی نذر از غم تو ام آه که نیست مقصود منی و جز تو کس در دل من
(۱۷۴)	ایضاً	مهرم ز رخ حق است آگاه که نیست دانش که نیست شمع با الله که نیست
(۱۷۵)	ایضاً	ساقی دل من ز دوست اگر خواهد رفت بخواست بجز خود و پدر خواهد رفت

ساقی که لبش مصحح یا قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
دل را غم او قوت جهان اوقت است
در کشتی نوح زنده در تابوت است
لے ساقی از آن که دل دین نیست
گر نیست شراب خوردن آئین نیست
در هیچ سر نیست که اسیر نیست
هر طائفه که دوزخ را به در پیش
دل را خبر از اندک و بسیار نیست
کشت آثاره عشق را که سالای نیست
گل گفت باز لعل من و نیست
ببل بزبان حال با او می گفت
چندین تم گلاب گم باو میست
یک دوز که خندید که سله نگر نیست
بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
نی ای که خوشی نیست اگر دست مهر
دین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
مد کا سه پیای که عروسی بگذشت
ساقی دل من زمرده فرسوده تر است
هر چند بخون دیده و امن شویم
کوزیر زمین زمین دل سوخته تر است
دامان ترغم ز دیده آلوده تر است
ساقی نذر از غم تو ام آه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
مهرم ز رخ حق است آگاه که نیست
دانش که نیست شمع با الله که نیست
ساقی دل من ز دوست اگر خواهد رفت
بخواست بجز خود و پدر خواهد رفت

ساقی که لبش مصحح یا قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
دل را غم او قوت جهان اوقت است
در کشتی نوح زنده در تابوت است
لے ساقی از آن که دل دین نیست
گر نیست شراب خوردن آئین نیست
در هیچ سر نیست که اسیر نیست
هر طائفه که دوزخ را به در پیش
دل را خبر از اندک و بسیار نیست
کشت آثاره عشق را که سالای نیست
گل گفت باز لعل من و نیست
ببل بزبان حال با او می گفت
چندین تم گلاب گم باو میست
یک دوز که خندید که سله نگر نیست
بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
نی ای که خوشی نیست اگر دست مهر
دین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
مد کا سه پیای که عروسی بگذشت
ساقی دل من زمرده فرسوده تر است
هر چند بخون دیده و امن شویم
کوزیر زمین زمین دل سوخته تر است
دامان ترغم ز دیده آلوده تر است
ساقی نذر از غم تو ام آه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
مهرم ز رخ حق است آگاه که نیست
دانش که نیست شمع با الله که نیست
ساقی دل من ز دوست اگر خواهد رفت
بخواست بجز خود و پدر خواهد رفت

صدوقی که چو ظرف تنگ اند خوش تر است	یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت
(۱۶۵)	رباعی
ساقی گل و سبزه پس طربناک شد است	در باب که هفته او گر خاک شده است
لے نوش و گل بچین که تا در نگر است	گل خاک شده است سبزه خاک شده است
(۱۶۶)	ایضاً
ساقی می کنه یار و دیرین من است	بے دختر ز عیش نه آئین من است
گویند که پادشاه خوار را دین نیست	من با ده خورم که با ده خود دین من است
(۱۶۶)	ایضاً
ساقی که هلاکم ز خشم بجز انت	هر جا که روی دست من و دامن است
رفته و هزار دل هلاک از غم شست	باز آه که صد هزار جان قربان است
(۱۶۸)	ایضاً
در عالم بی وفا که منزل گیر است	بسیار بستم بقیاسی که مراست
چون رفت تو آه نیست و دشمن گفتم	چون قد تو سر نیست میگویم در است
(۱۶۹)	ایضاً
آن با ده که قابل صور با است بذات	گل و حیوان می شود و گاه نبات
تا فلن زبری که هست گرد و بهیات	موصوف بذات است اگر نیست صفات
(۱۷۰)	ایضاً
عمر نیست که مداحی می ورد من است	اسباب است هر چه در گردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا	خوش باش که است او تو شاگرد من است
(۱۷۱)	ایضاً
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت	ترسده و دوزخ اند و جویا بهشت
آس کس که ز اسرار خدا با خبر است	زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت
(۱۷۲)	ایضاً

صدوقی که چو ظرف تنگ اند خوش تر است
یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت
ساقی گل و سبزه پس طربناک شد است
در باب که هفته او گر خاک شده است
لے نوش و گل بچین که تا در نگر است
گل خاک شده است سبزه خاک شده است
ساقی می کنه یار و دیرین من است
بے دختر ز عیش نه آئین من است
گویند که پادشاه خوار را دین نیست
من با ده خورم که با ده خود دین من است
ساقی که هلاکم ز خشم بجز انت
هر جا که روی دست من و دامن است
رفته و هزار دل هلاک از غم شست
باز آه که صد هزار جان قربان است
در عالم بی وفا که منزل گیر است
بسیار بستم بقیاسی که مراست
چون رفت تو آه نیست و دشمن گفتم
چون قد تو سر نیست میگویم در است
آن با ده که قابل صور با است بذات
گل و حیوان می شود و گاه نبات
تا فلن زبری که هست گرد و بهیات
موصوف بذات است اگر نیست صفات
عمر نیست که مداحی می ورد من است
اسباب است هر چه در گردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا
خوش باش که است او تو شاگرد من است
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسده و وزخ اند و جویا بهشت
آس کس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

صدوقی که چو ظرف تنگ اند خوش تر است
یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت
ساقی گل و سبزه پس طربناک شد است
در باب که هفته او گر خاک شده است
لے نوش و گل بچین که تا در نگر است
گل خاک شده است سبزه خاک شده است
ساقی می کنه یار و دیرین من است
بے دختر ز عیش نه آئین من است
گویند که پادشاه خوار را دین نیست
من با ده خورم که با ده خود دین من است
ساقی که هلاکم ز خشم بجز انت
هر جا که روی دست من و دامن است
رفته و هزار دل هلاک از غم شست
باز آه که صد هزار جان قربان است
در عالم بی وفا که منزل گیر است
بسیار بستم بقیاسی که مراست
چون رفت تو آه نیست و دشمن گفتم
چون قد تو سر نیست میگویم در است
آن با ده که قابل صور با است بذات
گل و حیوان می شود و گاه نبات
تا فلن زبری که هست گرد و بهیات
موصوف بذات است اگر نیست صفات
عمر نیست که مداحی می ورد من است
اسباب است هر چه در گردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا
خوش باش که است او تو شاگرد من است
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسده و وزخ اند و جویا بهشت
آس کس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

معتشوقه موافق است و ایام بکام	اکنوں نہ کنم نشاط کے خواہ شد
(۳۳۳)	رباعی
موجود حقیقی بحسب انساں نبود	برہم کسے ایں سخن آساں نبود
یک جرعه ازین شرابے غشے کش	تا خلق خدا پیش تو یکساں نبود
(۳۳۵)	ایضا
چون نیست درین زمانہ سوئے زخرد	جز بے خرد از زمانہ برے نخورد
پیش آرازا کہ او حسد را ببرد	تا بوی کہ زمانہ سوئے ما برنگورد
(۳۳۶)	ایضا
پیشتر خرابات ز رنداں خوش باد	در دامن زہد ز اہداں آتش باد
آں دلق بصد پارہ و آن صوف کبود	افگندہ بزیر پای درے کش باد
(۳۳۷)	ایضا
در دہر کے جگہذا سے نہ رسید	تا بردش از زمانہ غارے نہ رسید
در شانہ نگر کہ تا بصد شلخ نہ شد	دستش بسر زلف نگارے نہ رسید
(۳۳۸)	ایضا
در سر ہوس بتاں چوں حورم باد	بر دست ہمیشہ آب انکورم باد
گویند مرا کہ ایزد توبہ دہاد	او خود بدہر من نہ کنم دورم باد
(۳۳۹)	ایضا
از آبت عدم تخم مرا کاشته اند	از آتش غم روح من فراشته اند
سرگشتہ چو باد می دوم گرد جہاں	تا خاک من از چہ جاب برداشته اند
(۳۴۰)	ایضا
قوسے کہ بخواب مرگ سر باز نہند	تا حشر ز قال قیل خود باز رہند
تا کہ کوئی خبر کے باز نہ داد	در بے خبری از چہ خبر باز دہند
(۳۴۱)	ایضا

سہ جگہ از زمانہ
بر غشے کش کوئی فائدہ
نہیں دے اور غم نہ کش
کسا زانہ سے کوئی منفی
نہیں ہوتا تو فک کو وہ چیز
سہ جوش کو فتنہ کو برب
ملک کو کاس نہ کیس
زمانہ ہم پر دم کس
سہ دما بے بار بار
سر نہ آسے بجا
زمانہ باده کش
ہمیشہ آب و سرور
کے دامن میں گئے
وہ سو بونہ کی گداری
ایک پھٹ پنپنے والے
کے پیریں بی بی بی
سہ سیر و دور کا
تخم جو پیا جیو جیو

مرد کا اپنی دنیا جو
اور عمر کے سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو
سہ جوش و سیر جیو

توبہ کن از مے اگر تے باشد	صد تاب باوغات درے باشد
گل جامہ دران بلبلاں نعرہ زناں	در وقت جنیں توبہ روا کے باشد
(۳۴۲)	رباعی
تایار شراب جانفزا یم نہ دہ	صد بوسہ فلک بر سر و پایم نہ دہ
گویند کہ توبہ کن اگر وقت آید	چوں توبہ کنم اگر حسد ایم نہ دہ
(۳۴۳)	ایضا
کس را پس پردہ قضا راہ نہ شد	و در سر حنہ را ہیج کس آگاہ نہ شد
ہر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	معلوم نہ گشت و قصہ کوتاہ نہ شد
(۳۴۴)	ایضا
یک نان بد و روز گر شود حاصل مرد	وز کوزہ اشکستہ دم آبے سرد
ماور کس دگر چرا باید بود	یا خدمت چوں خودی چرا باید کرد
(۳۴۵)	ایضا
چنداں برواں ہ کہ دوی بر خیزد	گر نیست دوی نہ ہر دی بر خیزد
تو او نشوی و لیک گر حبس کنی	جائے برسی کز تو توئی بر خیزد
(۳۴۶)	ایضا
بامے بکنار جوے مے باید بود	از غصہ کنارہ جوے مے باید بود
ایں زہمت عمر ما چو گل دور و زہت	خنداں لب تازہ رے مے باید بود
(۳۴۷)	ایضا
طعم ہمہ باروے چو گل می خندد	دستم ہمہ با ساعن مل پیوند
از ہر جزئی نصیب خود بردارم	زناں پیش کہ جزو ہا بکل پیوند
(۳۴۸)	ایضا
تازہ ہر و سہ بر آسمانند پدید	بہتر ز مے لعل کسے ہیج نہ پدید
من در عجبم ز مے فروشاں کیشاں	بہ زانکہ فروشد چہ خواہند خرید

سہ اگر تیر
پیش شراب اپنی جو نہ
شراب تو بیکہ کیونکہ
کیونکہ غایب تو نہ
کرنی کے تیر کیونکہ
چھاننے تو کیونکہ
سہ گل اپنے جابہ کو
چاکر را ہر میلین
مجاہدی ہر وقت توبہ
کرنی کماں جانہ کو
سہ دودن میں گئے
آدی کو ایک دشت
اور لعل کو گشت میں
پنے کیانی بولے و پھر
دوسرے اپنے اپنے کا حکم
ہو نا نایب شرمناک
بہتر یعنی انسان کو
انسان کیان از سر ہوتا
نہ چھاننے تو کیونکہ

میری عادت کہ میری
طبیعت فطرت کو
دیکھ کر تو ہی کی یاد
میرا لعل ہمہ ہمہ دن
میرا لعل ہمہ ہمہ دن
میرا لعل ہمہ ہمہ دن
میرا لعل ہمہ ہمہ دن
میرا لعل ہمہ ہمہ دن

دست کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلے کلد همی زد بسیار
داس گل بزبان حال با او میگفت	من نمجو تو بوده ام مرا نسکو دار
(۴۱۱)	رباعی
این اهل قور خاکت گشت و خنبار	هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تار و زشمار	بخود شده و بخیر ناز همس کار
(۴۱۲)	ایضا
اگر دیش این زمانه دوش پرور	با صد غم در دمی برم عمر بسر
چون غنچه بگزارم جهاں با دل تنگ	چون لاله زباغ دهر با خون جگر
(۴۱۳)	ایضا
کار همه عالم بمرادت شده گیر	دین عمر برفت و اهل آمده گیر
گفتی که بکام خویش هستی برین	خود توانی و اگر توانی زده گیر
(۴۱۴)	ایضا
اورا خواهی زدن ز سر زنده ببر	مردانه در از خویش پیوند ببر
هر چیز که هست بند را هست ترا	ببند چگونه ره روی بند ببر
(۴۱۵)	ایضا
از چرخ بکام سر برداشته گیر	وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج دیگر هر چه مراد دل تست	برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
(۴۱۶)	ایضا
گر باده خوری تو با خرد منداں خور	یا با صنی سادہ رخى خداں خور
بسیار مخور در دکن قاش ساز	کم کم خور و گاه خور و پنهان خور
خوش باش در این زمین (۴۱۷) کون و فساد	ایضا
دین خانه پرا ز نعمت آراسته گیر	روزد دوسه بنشسته و برخاسته گیر
در دینی فانی که نه جلع من تست	

دست کوزه گری بدیدم اندر بازار
داس گل بزبان حال با او میگفت
این اهل قور خاکت گشت و خنبار
آه این چه شرابست که تار و زشمار
اگر دیش این زمانه دوش پرور
چون غنچه بگزارم جهاں با دل تنگ
کار همه عالم بمرادت شده گیر
گفتی که بکام خویش هستی برین
اورا خواهی زدن ز سر زنده ببر
هر چیز که هست بند را هست ترا
از چرخ بکام سر برداشته گیر
از گنج دیگر هر چه مراد دل تست
گر باده خوری تو با خرد منداں خور
بسیار مخور در دکن قاش ساز
خوش باش در این زمین (۴۱۷) کون و فساد
دین خانه پرا ز نعمت آراسته گیر
در دینی فانی که نه جلع من تست

(۴۱۸)	رباعی
جانان صاف وقت گل خوش میخور	بر یاد بتان نغزو و دلکش میخور
من خون رز است در زترا میگوید	خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور
(۴۱۹)	ایضا
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار	زین کهنه سر بر دوش بردت ناچار
گر باد شنه و گر گدای بازار	این هر دو بیک زرخ بود آخر کار
(۴۲۰)	ایضا
لے دل همه سباب جهاں خواسته گیر	باغ طربت بسزه آراسته گیر
وانگاه براں بسزه شبے چون شبنم	بنشسته و با ماد بر خاسته گیر
(۴۲۱)	ایضا
لے دوست غم جهان بهوده مخور	بهوده غم جهان من بهوده مخور
چون بود گذشت نیست نابودید	خوش باش و غم بوده و نابوده مخور
(۴۲۲)	ایضا
لے خواجہ نقیہ گر ترا هست خبر	چندین ز حد پیچ بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صغش گویند	تو از دم حیض و از نجاسات دگر
(۴۲۳)	ایضا
لے در طلب تو عالمی در شر و شور	در پیش تو درویش و تو نگر همه عور
لے با همه در حدیث و گوش همه کر	لے با همه در حضور و چشم همه کور
(۴۲۴)	ایضا
گر گوهر طاعت ز منتسم هرگز	در گر دگنه ز رخ منتسم هرگز
نوسید نیم ز بار گاه که مرست زبنا	دانی که کی را دو نگفتسم هرگز
(۴۲۵)	ایضا
از جمله رفتگان این راه دراز	باز آمده کو که بسا گوید راز

جانان صاف وقت گل خوش میخور
من خون رز است در زترا میگوید
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
گر باد شنه و گر گدای بازار
لے دل همه سباب جهاں خواسته گیر
وانگاه براں بسزه شبے چون شبنم
لے دوست غم جهان بهوده مخور
چون بود گذشت نیست نابودید
لے خواجہ نقیہ گر ترا هست خبر
ایشان همه از صانع و صغش گویند
لے در طلب تو عالمی در شر و شور
لے با همه در حدیث و گوش همه کر
گر گوهر طاعت ز منتسم هرگز
نوسید نیم ز بار گاه که مرست زبنا
از جمله رفتگان این راه دراز

دست کوزه گری بدیدم اندر بازار
داس گل بزبان حال با او میگفت
این اهل قور خاکت گشت و خنبار
آه این چه شرابست که تار و زشمار
اگر دیش این زمانه دوش پرور
چون غنچه بگزارم جهاں با دل تنگ
کار همه عالم بمرادت شده گیر
گفتی که بکام خویش هستی برین
اورا خواهی زدن ز سر زنده ببر
هر چیز که هست بند را هست ترا
از چرخ بکام سر برداشته گیر
از گنج دیگر هر چه مراد دل تست
گر باده خوری تو با خرد منداں خور
بسیار مخور در دکن قاش ساز
خوش باش در این زمین (۴۱۷) کون و فساد
دین خانه پرا ز نعمت آراسته گیر
روزد دوسه بنشسته و برخاسته گیر
در دینی فانی که نه جلع من تست

[illegible]

بامردم پاک اصل و عاقل آسیر	دز ناهلاں ہزار فرنگ گریز
گر زہر دہد ترا خردمند نوش	در نوش رسد دست ناهل گریز
(۴۴۲)	ایضاً
یار تب تو جمال آں مہم انگیز	آراستہ بسنبیل عنبر بین
پیش حکم ہی کنی کہ در دے سنگ	ایں حکم چناں بود کہ کج دارد مرین
(۴۴۳)	ایضاً
حکے کہ از و جمال باشد پرہیز	فرمودہ دامر کرد کہ دے بگریز
انگاہ میان امر و نیش عاجز	در ماندہ جہانیاں کہ کج دارد مرین
(۴۴۴)	ایضاً
از دے حقیقتہ از دے مجاز	بالعبت گانیم و فلک لعبت باز
باز چہ ہی کنیم بر نطع وجود	رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
(۴۴۵)	ایضاً
افسوس ازیں سگ یک پرہیز تاز	کو در رفتن بباد بودے ہمراز
از بسکہ دلش بستخوان مال بود	شد عاقبتش نصیب ندان گراز
(۴۴۶)	ایضاً
رفتند و ز رفتگاں کیے ناید باز	تا با تو گوید از پس پردہ راز
کارت دنیا ز می کشاید نہ ناز	باز یکہ بود ناز نہ صدق دنیا
(۴۴۷)	ایضاً
لب برب گوزہ بردم از غایت آرز	تاز و طلم واسطہ عسر دراز
با من بزبان حال می گفت این آرز	عمرے چو تو بودہ ام دے با من ساز
(۴۴۸)	ایضاً
بر ہمہ سوزان عالم فیر دز	دانی کہ چہ وقت می بود روح افروز

۱۔ سرور عالم پر شکر
 ۲۔ عجب معلوم پر شکر
 ۳۔ بنیاد پر شکر
 ۴۔ کینت پر شکر
 ۵۔ حجاب پر شکر
 ۶۔ خد کوئی دن یا نہیں
 ۷۔ جہنم پر شکر
 ۸۔ شایا چیم پر شکر

کشنه دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه و آدینه و شنبه و شنبه روز	رباعی (۲۴۹)
می پرسی که چیست این نقش مجاز نقش است پدید آمده از دریائی	رباعی (۲۵۰)
لے واقف اسرار ضمیر کس یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر	رباعی (۲۵۱)
آغاز رواں گشتن این ذری طاس دانسته نمی شود بمعیار عقول	رباعی (۲۵۲)
از حادثه زماں آینه می پرس این یکدمه لغت را غنیت می دال	رباعی (۲۵۳)
لے چرخ خیس خس دوں پرورش چرخ فلک ترا همین عادت بس	رباعی (۲۵۴)
مرغ دیکم شسته بر باره طویس با کله ہی گفت که افسوس افسوس	رباعی (۲۵۵)
خیام اگر باده پرستی خوش باش چون عاقبت کار جهان نیستی است	رباعی (۲۵۶)

۱۷۔ تو چھپتا تھا
 کہ نفیض مجاہد کیا ہو گا
 کہوں تو یہ بڑی بات ہے
 اگر غرض یہ کہ ہم
 اس بات سے ہیں جو دیکھ
 میں پیدا ہوا اور پھر اسی
 دریا میں بجائے ۱۸۔
 آسمان خطاب کیا کرتا تو
 کہیں نہ کہیں بڑی پناہ
 کہ تیرا کام ہم مری ہو
 عادت ہے کہ کوئی لاف توں کو
 میں لاف توں کو دیت
 دینا ہی ۱۹۔ میں سن رہا
 ہوں کی ایک عبارت پر
 ایک چیز کا کہیں ہے
 دیکھا کہ وہ ایک کپوری
 کہہ رہی تھی کہ وہ ہوں کی
 آواز میں کہہ رہی تھی
 دیکھ رہی تھی ۲۰۔ اسی

رباعی	(۳۸۷)
عارف نبود هر که ندانند این حال فاغ شوازی نقش و خیالات محال	ایں صورت کون جمله نقش است خیال بنشین قبح باده بنوش و خوش باش
ایضا	(۳۸۸)
و ز اسب غمش عناں کشیدن مشکل گردیده ناست دیده دیدن مشکل	چوں باد برفت اورسیدن مشکل گفتند بدیده رست او نتوان دید
ایضا	(۳۸۹)
آلا کرم و رحمت حق عز و جل از جمله انعام شمار لے احوال	مے خور که نه علم دست گیر نه عمل آں طائفه که از خری مے خورند
ایضا	(۳۹۰)
از دست مده جام مے و دامن گل بیرا من عمر تو چو پیرا من گل	با سمر و قدس تازه ترا ز خرمین گل زاں پیش که ناگه شود از گرت اهل
ایضا	(۳۹۱)
بگذشت زمانه این علم و عمل هر مشکل را شراب گر داند حل	تا که زاهد حدیث رانی ز ازل مے خور که شراب ناب انیس بدل
ایضا	(۳۹۲)
بانقره عنایه صوت بلبل مے در شیشه با کمره قفل	مے برکت من نه و برآور غفل بے نغمه اگر دوا بر مے خورن
ایضا	(۳۹۳)
کردم همه مشکلات گرد و حل هر بند کشاده شد بگر بند اهل	از جرم ضعیف خاک تا اوج زحل بیرون جرم ز بند هر مکر و حیل
ایضا	(۳۹۴)
نے نیز بدر با خلق نعمت و مال	اسرار حقیقت نشود حل بسوا

بگفت که علم و عمل کون جملہ نقش است خیال
بنشین قبح باده بنوش و خوش باش
چوں باد برفت اورسیدن مشکل
گفتند بدیده رست او نتوان دید
مے خور که نه علم دست گیر نه عمل
آں طائفه که از خری مے خورند
با سمر و قدس تازه ترا ز خرمین گل
زاں پیش که ناگه شود از گرت اهل
تا که زاهد حدیث رانی ز ازل
مے خور که شراب ناب انیس بدل
بانقره عنایه صوت بلبل
مے در شیشه با کمره قفل
از جرم ضعیف خاک تا اوج زحل
بیرون جرم ز بند هر مکر و حیل
اسرار حقیقت نشود حل بسوا

رباعی
عارف نبود هر که ندانند این حال
فاغ شوازی نقش و خیالات محال
چوں باد برفت اورسیدن مشکل
گفتند بدیده رست او نتوان دید
مے خور که نه علم دست گیر نه عمل
آں طائفه که از خری مے خورند
با سمر و قدس تازه ترا ز خرمین گل
زاں پیش که ناگه شود از گرت اهل
تا که زاهد حدیث رانی ز ازل
مے خور که شراب ناب انیس بدل
بانقره عنایه صوت بلبل
مے در شیشه با کمره قفل
از جرم ضعیف خاک تا اوج زحل
بیرون جرم ز بند هر مکر و حیل
اسرار حقیقت نشود حل بسوا

از قال ترا ره نه نماند بحال	تا جان نه کنی خون نخوری بخر سال
رباعی	(۳۹۵)
کز باده ناب عقل و دین است خل مے نوش به بوستان بگلپانک غزل	لے دل مشنو نصیحت اهل حیل گر راحت جان و قوت وحت باید
ایضا	(۳۹۶)
در سر گذار هیچ سود لے محال دختر رز نشین و عیش می کن	مے خور بهر ساله ساغر مال بدرخت بخت لال به که مادر بجلال
ایضا	(۳۹۷)
کس خلد و تحیم را ندید است لے دل امید هراس با بجز نیست کز ناں	کو کس که ازاں جہاں سید است دل ازاں جز نام و نشان نه پدید است دل
ایضا	(۳۹۸)
تا که ز جہاں هر که تنگ کشیم خوش باش که ایام ترا و ج گذشت	وز نا کس روزگار نیرنگ کشیم عیدت بیانا مے گلرنگ کشیم
ایضا	(۳۹۹)
ایزد چو خواست آنچه من خواسته ام گر جمله صوابست که او خواسته است	کے گرد در است آنچه من خواسته ام بس جمله خطاست آنچه من خواسته ام
ایضا	(۴۰۰)
از خالق کردگار روز رب رحیم گر مست و خراب بودہ باشی امروز	نومید مشو بجرم و عصیان عظیم فردا بخشد بر استخوانهای رحیم
ایضا	(۴۰۱)
گر من گنہ روے زمیں کردستم گفتی که بروز عجز دست گیرم	عفو تو امیدست که گیرد دستم ما جز ترا زیں نخواه که اکنون ہستم
ایضا	(۴۰۲)

رباعی
عارف نبود هر که ندانند این حال
فاغ شوازی نقش و خیالات محال
چوں باد برفت اورسیدن مشکل
گفتند بدیده رست او نتوان دید
مے خور که نه علم دست گیر نه عمل
آں طائفه که از خری مے خورند
با سمر و قدس تازه ترا ز خرمین گل
زاں پیش که ناگه شود از گرت اهل
تا که زاهد حدیث رانی ز ازل
مے خور که شراب ناب انیس بدل
بانقره عنایه صوت بلبل
مے در شیشه با کمره قفل
از جرم ضعیف خاک تا اوج زحل
بیرون جرم ز بند هر مکر و حیل
اسرار حقیقت نشود حل بسوا

رباعی
عارف نبود هر که ندانند این حال
فاغ شوازی نقش و خیالات محال
چوں باد برفت اورسیدن مشکل
گفتند بدیده رست او نتوان دید
مے خور که نه علم دست گیر نه عمل
آں طائفه که از خری مے خورند
با سمر و قدس تازه ترا ز خرمین گل
زاں پیش که ناگه شود از گرت اهل
تا که زاهد حدیث رانی ز ازل
مے خور که شراب ناب انیس بدل
بانقره عنایه صوت بلبل
مے در شیشه با کمره قفل
از جرم ضعیف خاک تا اوج زحل
بیرون جرم ز بند هر مکر و حیل
اسرار حقیقت نشود حل بسوا

من گرد و رق عمر غم در شکم	بتم	ایں خنده سے در دل ساغر شکم
بر خیز و پیاله رازے پر گرداں		باشد که غم جهاں بهم در شکم
(۵۰۳)	رباعی	
در راه تو تا اسب طلب ساخته ایم		با پیش و طرب دے نہ پرداخته ایم
قصه چه کنم که باب شناخت ایم		در منزل دزد آشیان ساخته ایم
(۵۰۴)	ایضا	
یارے تو گم شدم من چه کنم		بستم و قصبم تو رستم من چه کنم
هر نیک و بد که از من آمد بود		تو بر سر من نوشتی من چه کنم
(۵۰۵)	ایضا	
با نفس همیشه در نبرد من چه کنم		وز کرده خویش بر دم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی به کردم		زاں شرم که دیدی که چه کردم چه کنم
(۵۰۶)	ایضا	
جایا من و تو نمونہ پر کاریم		سرگرد چه دو کرده ایم یک تن ایم
بر نقطه روانیسم کنوں دایره آر		تا آخر کار سر بسیم باز آریم
(۵۰۷)	ایضا	
این چرخ فلک که مادر و حیرانیم		فانوس خیال از و منشاے دانیم
خورشید چراغ اعداں و عالم فانوس		ماچوں صوریم کا ندر و حیرانیم
(۵۰۸)	ایضا	
شد دعوی دوستی دریں دیر حرام	دیر	الفت ز که مردی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد		از دور بهر کی سلام است و کلام
(۵۰۹)	ایضا	
گویند مرا که سے بستم بستم		گویند مرا عارف و مستم بستم
در ظاهر من نگاه بسیار کن		کاندر باطن چنانکه بستم بستم

من گم شدم من چه کنم
 یارے تو گم شدم من چه کنم
 هر نیک و بد که از من آمد بود
 تو بر سر من نوشتی من چه کنم
 با نفس همیشه در نبرد من چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی به کردم
 جایا من و تو نمونہ پر کاریم
 بر نقطه روانیسم کنوں دایره آر
 این چرخ فلک که مادر و حیرانیم
 خورشید چراغ اعداں و عالم فانوس
 شد دعوی دوستی دریں دیر حرام
 دامن ز همه کشیدن اولی باشد
 گویند مرا که سے بستم بستم
 در ظاهر من نگاه بسیار کن

من گم شدم من چه کنم
 یارے تو گم شدم من چه کنم
 هر نیک و بد که از من آمد بود
 تو بر سر من نوشتی من چه کنم
 با نفس همیشه در نبرد من چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی به کردم
 جایا من و تو نمونہ پر کاریم
 بر نقطه روانیسم کنوں دایره آر
 این چرخ فلک که مادر و حیرانیم
 خورشید چراغ اعداں و عالم فانوس
 شد دعوی دوستی دریں دیر حرام
 دامن ز همه کشیدن اولی باشد
 گویند مرا که سے بستم بستم
 در ظاهر من نگاه بسیار کن

(۵۱۰)	رباعی	
بر خود در کام و آرزو بستم		وز منت هر ناکس و کس دانستم
گر صوفی مسجدم دیگر را بسب دیدم		من دانم و او چنانکه بستم بستم
(۵۱۱)	ایضا	
تاظن نبری که من بخود موجودم		یا این ره خو بخوار بخود پیوادم
چون بود حقیقت مرا از دست بود		من خود که بدم کجا بدم که بودم
(۵۱۲)	ایضا	
بے باده نبوده ام دے تا بستم		امشب خفته رستم من امشب بستم
لب لب جام دسینه بر سینه زخم		تا روز بگردن صراحی دستم
(۵۱۳)	ایضا	
گفتم که دیگر باده گلگون نخورم		من خون ز دست منم که خون نخورم
پیر خردم گفت بخت دست گوی		گفتم که مزاج می کنم چوں نخورم
(۵۱۴)	ایضا	
مقصود ز جسد آفرینش مایم		در جسم خرد جوهر بیش مایم
ایں دایره جهاں چو انگشتری است		بے بیج شکر نقش نگینش مایم
(۵۱۵)	ایضا	
بها گزرد که دیده بر هم زبسم		تا بای شطاب بر سر غم زبسم
بر خیز که دم ز نیم پیش از دم صبح		کین صبح بے دم که مادم ز نیم
(۵۱۶)	ایضا	
در عشق ز صد گونه ملامت بکشم		در شکم این عهد غرامت بکشم
گر عمر و من کند جفا باے ترا		باے کم ازانکه تا قیامت بکشم
(۵۱۷)	ایضا	
هرگز بطرب مشرب آب نخورم		تا از گف اندوه شرابے نخورم

من گم شدم من چه کنم
 یارے تو گم شدم من چه کنم
 هر نیک و بد که از من آمد بود
 تو بر سر من نوشتی من چه کنم
 با نفس همیشه در نبرد من چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی به کردم
 جایا من و تو نمونہ پر کاریم
 بر نقطه روانیسم کنوں دایره آر
 این چرخ فلک که مادر و حیرانیم
 خورشید چراغ اعداں و عالم فانوس
 شد دعوی دوستی دریں دیر حرام
 دامن ز همه کشیدن اولی باشد
 گویند مرا که سے بستم بستم
 در ظاهر من نگاه بسیار کن

من گم شدم من چه کنم
 یارے تو گم شدم من چه کنم
 هر نیک و بد که از من آمد بود
 تو بر سر من نوشتی من چه کنم
 با نفس همیشه در نبرد من چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی به کردم
 جایا من و تو نمونہ پر کاریم
 بر نقطه روانیسم کنوں دایره آر
 این چرخ فلک که مادر و حیرانیم
 خورشید چراغ اعداں و عالم فانوس
 شد دعوی دوستی دریں دیر حرام
 دامن ز همه کشیدن اولی باشد
 گویند مرا که سے بستم بستم
 در ظاهر من نگاه بسیار کن

رباعی	(۵۳۳)
ماخرقہ زہد در سر خم کردیم	وز خاک خرابات نیم کردیم
باشد که درون سیکردہ دریابیم	عمرے کہ درون مدرسه گم کردیم
ایضا	(۵۳۴)
در مسجد اگر چه بانس از آمدہ ایم	حقا کہ نہ از بہر نسا از آمدہ ایم
ز بخار و نئے سجادہ دزدیدیم	آں کہ نہ شد است باز باز آمدہ ایم
ایضا	(۵۳۵)
من در رمضان روزہ اگر میخوردم	تاظن نہ بری کہ باخبر میخوردم
از محنت وزہ روز من چون شب بودم	پنداشتہ بودم کہ سحر میخوردم
ایضا	(۵۳۶)
زین گونه کہ من کار جہاں می بینم	عالم ہمہ انگاں براں می بینم
سبحان اللہ بہر چہ در می نگرم	ناکامی خویشتن در اں می بینم
ایضا	(۵۳۷)
در دائرہ وجود ذیر آمدہ ایم	وز پایہ مردمی بزیر آمدہ ایم
چوں عمر نہ بر مراد ما میگذرد	لے کاش سر آمدی کہ سیر آمدہ ایم
ایضا	(۵۳۸)
یا افسر خان و تلج کے بفروشیم	دستار قصب بباغ کے بفروشیم
تشیج کہ پیک لشکر تو دیر است	ناگاہ بیک جرعه بفروشیم
ایضا	(۵۳۹)
چون نیست مقام ما دریں دیر مقیم	پس بے مے و معشوق عذابت ایم
تا کہ ز قدیم و محدث لے مرد سلیم	چوں من رنم جہاں چہ محدث چہ قدیم
تاریخ	ایضا
پاک از عدم آمدیم و نا پاک شدیم	آسودہ در آمدیم و غناک شدیم

نزدیک بودم که در مدرسه گم کردیم
 ناک خرابات نیم کردیم
 طلب علم من مدرسین و غیره
 و من در رمضان روزہ اگر میخوردم
 تاظن نہ بری کہ باخبر میخوردم
 از محنت وزہ روز من چون شب بودم
 پنداشتہ بودم کہ سحر میخوردم
 زین گونه کہ من کار جہاں می بینم
 عالم ہمہ انگاں براں می بینم
 سبحان اللہ بہر چہ در می نگرم
 ناکامی خویشتن در اں می بینم
 در دائرہ وجود ذیر آمدہ ایم
 وز پایہ مردمی بزیر آمدہ ایم
 چوں عمر نہ بر مراد ما میگذرد
 لے کاش سر آمدی کہ سیر آمدہ ایم
 یا افسر خان و تلج کے بفروشیم
 دستار قصب بباغ کے بفروشیم
 تشیج کہ پیک لشکر تو دیر است
 ناگاہ بیک جرعه بفروشیم
 چون نیست مقام ما دریں دیر مقیم
 پس بے مے و معشوق عذابت ایم
 تا کہ ز قدیم و محدث لے مرد سلیم
 چوں من رنم جہاں چہ محدث چہ قدیم
 تاریخ
 پاک از عدم آمدیم و نا پاک شدیم
 آسودہ در آمدیم و غناک شدیم
 کہ روزہ کی محنت را سیر یافت
 بر آنگان غارین کھری
 کما راہوں
 جہاں جہاں نہانین جو
 تو فیض و معشوق کے پنا
 آیت شکر و کثرت
 جہاں جہاں نہانین جو
 جہاں جہاں نہانین جو

جہاں جہاں نہانین جو
 تو فیض و معشوق کے پنا
 آیت شکر و کثرت
 جہاں جہاں نہانین جو
 جہاں جہاں نہانین جو

رباعی	(۵۴۱)
در پائے اجل چون سرانگندہ شوم	در دست اجل چو مرغ پر کند شوم
ز نهار گم بجستہ صراحی مکنید	باشد کہ ہولے مے سے زندہ شوم
ایضا	(۵۴۲)
جانم ز دروغ دی برد دست مقیم	بیچارہ دل از نیش دردناکم
کیا رگی این سس من لے دیر مقیم	رفته ہمہ حسرت مست با اندہ و بیم
ایضا	(۵۴۳)
چوں آتش اگر بر آسمان برگزیدیم	وز آتے واں اگر چه پاکیزہ تریم
در خاک شویم از آنکہ خاکے بودیم	با دست جہاں بادہ بدہ تا بخوریم
ایضا	(۵۴۴)
یار لب من اگر گناہ بے حد کردم	بر جان و جوانی و تن خود کردم
چوں بر کمرست و توفیق کلی دارم	بر گشتم و توبہ کردم و بد کردم
ایضا	(۵۴۵)
ہر چند کہ مے خلافت دین است ہم	از خوردن مے ہی کشاید گم ہم
دانی کہ مے چہ است چندین شغفہ	تا بو کہ مے خویشتن باز رہم
ایضا	(۵۴۶)
یک چند بود کے باتا شدیم	یک چند باتا دی خود شاد شدیم
بایان سخن شنو کہ مارا چہ رسید	از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
ایضا	(۵۴۷)
ز آن پیش کہ از زمانہ تا بے بخوریم	با یکدگر امروز شرابے بخوریم
کیں پیک اجل بگاہ رنستن مارا	چند اں ندید امان کہ آبے بخوریم
ایضا	(۵۴۸)

نزدیک بودم که در مدرسه گم کردیم
 ناک خرابات نیم کردیم
 طلب علم من مدرسین و غیره
 و من در رمضان روزہ اگر میخوردم
 تاظن نہ بری کہ باخبر میخوردم
 از محنت وزہ روز من چون شب بودم
 پنداشتہ بودم کہ سحر میخوردم
 زین گونه کہ من کار جہاں می بینم
 عالم ہمہ انگاں براں می بینم
 سبحان اللہ بہر چہ در می نگرم
 ناکامی خویشتن در اں می بینم
 در دائرہ وجود ذیر آمدہ ایم
 وز پایہ مردمی بزیر آمدہ ایم
 چوں عمر نہ بر مراد ما میگذرد
 لے کاش سر آمدی کہ سیر آمدہ ایم
 یا افسر خان و تلج کے بفروشیم
 دستار قصب بباغ کے بفروشیم
 تشیج کہ پیک لشکر تو دیر است
 ناگاہ بیک جرعه بفروشیم
 چون نیست مقام ما دریں دیر مقیم
 پس بے مے و معشوق عذابت ایم
 تا کہ ز قدیم و محدث لے مرد سلیم
 چوں من رنم جہاں چہ محدث چہ قدیم
 تاریخ
 پاک از عدم آمدیم و نا پاک شدیم
 آسودہ در آمدیم و غناک شدیم
 کہ روزہ کی محنت را سیر یافت
 بر آنگان غارین کھری
 کما راہوں
 جہاں جہاں نہانین جو
 تو فیض و معشوق کے پنا
 آیت شکر و کثرت
 جہاں جہاں نہانین جو
 جہاں جہاں نہانین جو

جہاں جہاں نہانین جو
 تو فیض و معشوق کے پنا
 آیت شکر و کثرت
 جہاں جہاں نہانین جو
 جہاں جہاں نہانین جو

لے دوست بیا تا غم فردا نخوریم	دیں یک دم عمر را غنیمت شماریم	فردا کہ ازیں دیر کهن در گذریم	با هفت ہزار سالگان ہر بسریم
(۵۴۹)	رباعی	من بادہ تلخ تلخ دیرینہ خورم	واندر رمضان رشک دینہ خورم
(۵۵۰)	ایضاً	انگور طلال خویش در نسیم کردہ	گو تلخ کن خدا کے تائے نخورم
(۵۵۱)	ایضاً	ہر روز گاہ در حسرات شوم	ہمراہ قلندر ان طامات شوم
(۵۵۱)	ایضاً	چوں عالم سزا و اخفیات توئی	تو فیقہ دہ تا بنما جات شوم
(۵۵۲)	ایضاً	از بادہ شود کبر از سر ہاکم	وز بادہ شود کثادہ بند محکم
(۵۵۲)	ایضاً	ابلیس اگر ز بادہ خورے یکدم گندم	کرتے دو ہزار سجدہ پیش آدم
(۵۵۳)	ایضاً	یک جو غم ایام نزاریم خوشیم	گر چاشت بود شام نزاریم خوشیم
(۵۵۳)	ایضاً	چوں بخت بہائے رسد از طبع غیب	از کس طبع خام نزاریم خوشیم
(۵۵۴)	ایضاً	در میگدہ عشق نیازے دارم	باطح رخسوز و گدازے دارم
(۵۵۴)	ایضاً	انگہ بے عشق طہارت کردہ	بارے بت خویش نمائے دارم
(۵۵۵)	ایضاً	پوستہ ز گردش فلک مشکینم	باطح خیس خوشن در کینم
(۵۵۵)	ایضاً	علی کہ نہ از سر جہاں بر خیزم	عقلے نہ کہ فارغ از جہاں بنشینم
(۵۵۶)	ایضاً	تا چند اسیر غفلت ہر روزہ شویم	در دہر چہ صد سالہ چہ یک روزہ شویم
(۵۵۶)	ایضاً	در دہ تو بکاسہ مے ازاں پیش کہ ما	در کار گہ کو زہ گراں کو زہ شویم

فردا روز تو با تو دیر کهن در گذریم
 بی پوئی ہوں در غنہ ہوس
 ہر روز ہوں اکند تو ظاہر د
 باطن بکھانے والا کو زبش
 تو فتنے کی میں غری سنا
 میں مشغول ہوں "سہ
 شربہ ہر روز کہ در گدگم
 سے نکال دانی کو اور غم
 دہشتے کے اس کے
 خفتے سخت گریں
 جاتی ہیں انتہا ہے کہ
 شیطان نے جو ایک سو ہے
 کے واسطے اتنی جہنمیں ہیں
 اگر وہ تھوڑی سی شرب
 پانی یا تو حضرت آدم کے
 آگے روزہ رکھتے کرتا
 عبد الباری رحمہ اللہ

(۵۵۶)	رباعی	تا چند غلامت کنی سے زائد خام	مارند حسرت باقی و مستیم مدام
(۵۵۷)	ایضاً	تو در غنیمت سبج و ریاض و تلبیس	ما با سے و معشوقہ مداہیم بکام
(۵۵۸)	ایضاً	بر مفرش خاک خفتگان می بینم	در زہریں نشتگان می بینم
(۵۵۸)	ایضاً	چند آنکہ بصرے عدم می نگرم	نا آردگان و رفتگان می بینم
(۵۵۹)	ایضاً	ترسم کہ چو بعد ازیں بعالم ترسم	با ہمنفساں نیز فرسدا ہم ترسم
(۵۵۹)	ایضاً	این دم کہ در ویم غنیمت شماریم	شاید کہ بعمر خود دریں دم ترسم
(۵۶۰)	ایضاً	نایم کہ سرست شراہیم مدام	در مجلس مائیت بجز بادہ و جام
(۵۶۰)	ایضاً	گذار نصیحت من سے زائد خام	با بادہ پرستیم و لب یار بکام
(۵۶۱)	ایضاً	بارحمت تو من از گسترندیشم	با تو شمش تو ز رخ رہ نندیشم
(۵۶۱)	ایضاً	گر لطف تو ام سفید روا انگیزد	یک ذرہ ز نامہ سیاہ نندیشم
(۵۶۲)	ایضاً	عید است بیاتائے گل رنگ کشیم	بانغم رعود و نالہ چنگ کشیم
(۵۶۲)	ایضاً	با یار بک روح دے بنشینم	رطلے دوسہ بادہ گراں نگ کشیم
(۵۶۳)	ایضاً	لے دوست بیا تا غم فردا نخوریم	دیں یکدم نقد را غنیمت شماریم
(۵۶۳)	ایضاً	بے حکمتش نیست ہر گناہی کہ مرست	پس ما غم آئندہ زہر چہ خوریم
(۵۶۴)	ایضاً	تا ظن نہ بری کہ از جہاں می ترسم	وز مردن و از رفتن جاں می ترسم

سہ بی زین کے نش
 ہر سوکے ہوتے اور زمین
 کے نیچے چھپے ہوئے لوگوں کو
 دیکھتا ہوں جتنا کہ میں محو ہے
 عدم بظن دیکھتا ہوں مجھے وہ
 طرح کے آدمی نظر آتے ہیں بادہ
 کوک جابھی گوشہ عدم سے دور
 کہ بہت نہیں آتے اور ایسے
 "سہ یہ ہر رنگان نہ کرنا
 جہاں سے ذرا ہوں دردمند
 اور جان بکھانے خوف کھانا
 ہوں انکی غنیمت رکھنا
 اسی لمحہ کو کیا خوف ہو سکتا
 ہے خوف اس بات کو کہ میں
 اس طرح زندہ نہیں رہا کروں
 رہنا چاہیے تھا "آئنی

گویند مرا که می بخور کمتر از این	آخر بچه عذر برداری سر از این
عذر من رخ یار و باد صبحدم است	انصاف بد چه عذر روشن تر از این
(۵۹۵)	رباعی
گر بر فلک دست به دانی یزداں	بر دشتی من این فلک از میاں
از نو فلک دیگر چنان ساخته	کا زاده بکام دل رسیده آساں
(۵۹۶)	ایضا
بشنو ز من لے زبده یاران کن	اندیشه کن زین فلک بے سرو بن
بر گوشه عرصه قیامت بنشین	باز بچہ چرخ را تماشا لے کن
(۵۹۷)	ایضا
بشرمت ناید ازین تباهی کردن	زین ترک و امر و نواهی کردن
گیرم که سرسرای جہاں ملک تو شد	جز آنکه ربا کنی چه خواهی کردن
(۵۹۸)	ایضا
تو آئمه بادشاہی کردی	با خویشین لے زین تباهی کردن
چیز نہ بُدی دی و نباشی فردا	پیدا است کہ امروز چه خواهی کردن
(۵۹۹)	ایضا
خواہی بندیش تو گردوں گردن	کار تو بود ہمیشہ جاں پروردن
بچوں منت اعتقاد باید کردن	مے خوردن و اندہ جہاں نا خوردن
(۶۰۰)	ایضا
این چشم پیالہ بن بجای آبستن	بچوں منے بار خواں آبستن
نہ نے غلط کہ بادہ از غایت لطف	آبست با تش و اں آبستن
(۶۰۱)	ایضا
مشو بخن زمانہ ساز آمدگاں	مے گیر مروق ز طراز آمدگاں
رفتہ یگاں یگاں فراز آمدگاں	کس مے نہ بد نشان باز آمدگاں

ملک تو سبانی
زندگی کو بادہ کو دیا کی بقی
اس تباهی کرینے میں نہیں
آئی اور تو سب تو نہیں
"دائم و دہائی" یعنی ان باتوں
کو تو نہیں مانتا اور بچہ
کس نہ کام کی بے پشتی
میں میں سناں دیا کہ یہ تمام جہاں
میں مٹتی ہوگی تو کیا
چھوڑنے سے کس کو
"آئینہ" ہے تو بادشاہی
کی فکر میں ہوا میں آتا ہوں
سراسر تباهی کی فکر ہے
اور اس بات کا خیال کہ تو
کس نہ غلط کہ بادہ اور زندہ
سب کچھ ہوگا تو چلا ہے کہ
آج کا ہوتا ہے کس نہ کام
"عبد الباری" آئی

(۶۰۲)	رباعی
کاویست بر آسمان نامش پرویں	یک گاؤں دگر نہفتہ در زیریں
چشم خردت کشاے چوں اہل یقین	زیر و زبر دو گاؤں مستے خرمیں
(۶۰۳)	ایضا
بر موجب عفتل زندگانی کردن	شاید کردن و لے ندانی کردن
استاد تو روزگار چاکدست است	چنداں بستر زند کہ دانی کردن
(۶۰۴)	ایضا
دیشب بے صدق صفائے دل من	در میکہ آں روح فریاد دل من
جائے من آورد کہ بستان بنوش	گفتم خورم گفت برائے دل من
(۶۰۵)	ایضا
لے آنکہ تویی خلاصہ کون و مکان	بگزارے و سوسہ سود و زیان
یک جام مے از ساقی باقی بتاں	تا باز ہی تو از عسیم ہر و جہاں
(۶۰۶)	ایضا
چوں حاصل دمی دریں شور تاں	جز خوردن غصہ نیست یکدن جاں
خرم دل آنکہ زین جہاں و دیرت	واسودہ کسے کہ خود نیامد بجہاں
(۶۰۷)	ایضا
از گردش ایں دائرہ بے پایاں	بر خورداری دو نوع مردم را داں
یا با خبری تمام از نیک و بدش	یا بے خبری از خود و از کار جہاں
(۶۰۸)	ایضا
جانہا ہمہ آب گشت دلہا ہمہ خوں	تا چہیت حقیقت ز پس پردہ بروں
لے با علمت خرد و دگر دوں وں	از تو دو جہاں پر تو از ہر دو بروں
(۶۰۹)	ایضا
مے خوردن و دگر دگر خاں گردیدن	بہتر ز ہزار نہ اہدی و در زیدن

لے آب گیلے
آسمان پر چو اسکا نام پرین ہو
اور آب گیلے اور چو زمین کے
نیچے ہو تب کہ دنیا و میان
ان دونوں کے آبا و جہاں
سب کچھ معلوم ہوتا
ہر گھٹکے نیچا کر کے
اور چنگ سے بیابان
آہی سے خطا کرتا اور کتا ہو
دیکھو کون کون کا مہر ہو
چھوڑ دے ساقی باقی ایک
جام بے خبری خدا کا ایک جام
پس کہ تو دونوں جہاں کے
اندیشوں سے بچا
یعنی آسمان کی گردش سے انسان
کو مروت و طبع پر فائدہ ہو پختہ ہو
ایک دنیا کے نام و نیک و بد
باجز ہوا و غیر ہوا

رباعی (۶۶۱)	
مغرور مشو بدست ده روز نه	کر اسب بپراق است و گر فیروزه
امروز سبب شکست و سزا کوزه	از قهر فلک بسج کسے جاں نبرد
ایضا (۶۶۲)	
از درس علوم جملہ بگیریزی به	واندر سر زلف دلبر آویزی به
زاں پیش که روزگار خونت ریزد	تو خون فترا به در قدح ریزی به
ایضا (۶۶۳)	
بنگر ز صبا دامن گل چاک شده	بکس ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل	از خاک برآمده است برخاک شده
ایضا (۶۶۴)	
از هر چه بجز من است کوتاهی به	من هم ز کف بتان خرگا ہی به
مستی و قلندری و گمراهی به	یک جرعه من ز ماه تاراهی به
ایضا (۶۶۵)	
ما نیم بطع حق تو لا کرده	وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد	نا کرده چو کرده کرده چوں نا کرده
ایضا (۶۶۶)	
تا چند ز مسجد و منار و روزنه	در سیکه هامست شوا از در یوزه
ختم بخور باد که این خاک ترا	که جام کنند و گه سبب گم کوزه
ایضا (۶۶۷)	
جانیت درین راه خطرناک شده	تن زیر زمین ز نیک بپاک شده
بس گزری که بگذرد بر من و تو	ما بجز از هر دو جهاں خاک شده
ایضا (۶۶۸)	
لے نیک نکرده و بدیس کرده	وانجا که بطع حق تو لا کرده

صفت دامن گل چاک
بزرگ ادب و دل کمال
دیکه کوفتی بودی و
اوست کوفت جاندار
گسار پای پیچیده
زنگی زار کوی چو
بست می نغمه سب
ادب است می نغمه
بسته تیرا
لے شخص تو نیست
سر تا او را بسبب
ریتا چو در اسکے بعد
طعن خلد تو بجز
رکتا چو دیکه هم نجیب
رعنو چو دیکه سبب
بیا چو کام سبب
بسته کس به نجیب
پشتا ۱۱۲

رباعی (۶۶۹)	
نا کرده چو کرده کرده چوں نا کرده	بر غفوکن تکسیر که هرگز نه بود
رباعی (۶۷۰)	
دزد هر دو جهاں خدیت درگاه تو به	نکبت تو ستانی و سعادت تو دہی
ایضا (۶۷۱)	
او آتش و باد و آب خاکیم ہم	در عالم کون در ہما یکیم ہم
تا تن با ما است در جنایم ہم	چوں تن برود رواں پاکیم ہم
ایضا (۶۷۲)	
ماؤے و معشوق و صبح لے سانی	از ما بود تو بہ نصوح لے سانی
تا کے خوانی قصه نوح لے سانی	پیش آر سبک لے احش لے سانی
ایضا (۶۷۳)	
در دہ لے لعل مشکبواسے سانی	تا با زر ہم ز گفت گواسے سانی
یک کوزه لے بدہ از اں پیش کہ دہر	خاک من تو کند سبواسے سانی
ایضا (۶۷۴)	
زا ہند بزد کرد سوداے سانی	زیرا کہ عمل عیاں نموداے سانی
پر کن قدح بادہ تو زوداے سانی	کا مد زازل انچہ کہ بوداے سانی
ایضا (۶۷۵)	
شمع است و شراب ماہتا لے سانی	شاہد ز شراب ہم خراب لے سانی
از خاک بر آریں دل پر آتش لے	بر باد مدہ بیار آب لے سانی
ایضا (۶۷۶)	
در دہ قدح ز لعل تا لے سانی	بر گیر ز آتشم آب لے سانی
تا عقل گریبان و لم خواہ داشت	دست من دامن شراب لے سانی
ایضا (۶۷۷)	

چو نہ بود آب جفا
چو نہ بود عالم کون
او ملک میں شہسوار
میں میں کہ جسم ہوا
خاکیم ہم ہما یکیم ہم
تو ہی میں در جب ہم
ز سبب تو ہم سبب
چو نہ بودی و گم
زادہ سازد ز افکار
گم سانی تو فکار
نواہی کہ وہ شہرت
دینا دیا اور کیا کام دینا
ماؤے شراب کا فحش دید
کو نہ کھانے چو مادی
تو ایسے نہ ہو پر شہر
چو نہ بودی و گم
چو نہ بودی و گم

مستم ز گناه و ز رجا هشیارم	امید ز رحمت تو دارم یسعی
(۴۰۲)	رباعی
سازنده کار مرده و زنده تویی	دارنده این سپنج پراگنده تویی
من گریه بزم صاحب این بند تویی	کس را چه گستر که آفریننده تویی
(۴۰۳)	ایضا
لے چرخ دلم همیشه غمناک کنی	پیرا بن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنش	آب که خورم در دهنم خاک کنی
(۴۰۴)	ایضا
خوش باش که بخت اندوخته تو دی	امین شده از همه متناس تو دی
ترشاد بزی که بے تقاضا تو دی	داد و قرار کار فردا تو دی
(۴۰۵)	ایضا
ابرین می مرا شکستی ربی	بر من در پیش را به بستی ربی
بر خاک فگندی بے انگلوں مرا	خاکم بدین مگر تو مستی ربی
(۴۰۶)	ایضا
لے دل چو بزم آن صنم بستی	از خویش بریدی و بدو پستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی	از بود و نبود گاں به کلی رستی
(۴۰۷)	ایضا
گمشته نهال بے کس نبستی	که در صورت کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن نبستی	خود عین عیانی و خودی بینائی
(۴۰۸)	ایضا
برنگه دم دوش سبوی کاشی	سرمست بدم که کردم این او باشی
با من بزبان حال می گفت سبوی	من چوں تو بدم تو نیز چوں من باشی
(۴۰۹)	ایضا

لے ابرین می
یعنی از این که از این
لے دل چو بزم
یعنی دل چو بزم
لے این جلوه گری
یعنی این جلوه گری
لے برنگه دم
یعنی برنگه دم
لے با من بزبان
یعنی با من بزبان

لے دل اگر از غبار تن پاک شوی	تو روح مجسمی بر اسلاک شوی
عرش است نشین تو شرمست با دا	کائی و مقیم خط احکاک شوی
(۴۱۰)	رباعی
پیوسته ز بهر شوق نفسانی	این جان شریف اهی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تواند	آنها که تو در آرزوی ایشانی
(۴۱۱)	ایضا
شخصه بزنی فاحشه گفتاستی	هر خطه بدام دیگر پابستی
گفتا شیدا هر آن خپه گوی هستم	اما تو چنانکه مینائی هستی
(۴۱۲)	ایضا
از مطیع دنیا تو هستم و د خوری	تا چند غم بوده و نا بود خوری
دنیا که بر اهل دیں زیانست عظیم	گر ترک فانی کنی همه سود خوری
(۴۱۳)	ایضا
لے کوزه گرا بکوش گم شکاری	تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سیر کج خیرد	بر چرخ نهاد که چه می پنداری
(۴۱۴)	ایضا
هنگام صبح لے صنم فرخ بے	بر ساز ترانه و پیش آورم
کا فکند آنجا که صد هزاراں جم جم	این آمدن تیرمه و رفتن دے
(۴۱۵)	ایضا
چند آنکه نگاه میکنم هر سو	از سبزه بهشت است ز کوفه جوی
صحرای بهشت است ز دوزخ کم گوی	بنشین بهشت با بهشتی رود
(۴۱۶)	ایضا
چون واقفی اسے پس زهر اسرا	چندین چه خوری بهیده هر تیمار
چوں می نرود با اختیار کاسے	خوش باش درین نفس که هستی بار

لے ابرین می
یعنی از این که از این
لے دل چو بزم
یعنی دل چو بزم
لے این جلوه گری
یعنی این جلوه گری
لے برنگه دم
یعنی برنگه دم
لے با من بزبان
یعنی با من بزبان

من خود مقررم ہر آنچہ گوئی ہستم	انصاف بدہ تر از سد کیں گے
(۷۳۸) رستم بکن	رباعی
از آون بہار و ز رستن وے	اوراق وجود ما ہی گرد دے
مے خور مخور اندوہ گفت است حکیم	غماے جہاں چو زہر تر یا قشے
(۷۳۹) ایضا	منہجو زہر دست
تا درق تست استخوان درگ مے	از خانه تقدیر منہ بیڑے
گردن منہ از خیم بودرستم زال	منت مکش اردوست بود عاتمے
(۷۴۰) ایضا	
گر زوے زمین مجبہ آباد کنی	چنداں نبود کہ خاطرے شاد کنی
گر بندہ کنی بلطف آزادے را	بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
(۷۴۱) ایضا	
گوید مخورے کہ ہلاکش باشی	در روز مکافات در آتش باشی
این ہست ترا ز ہر دو عالم خوشتر	این یکدم کہ ز شراب خوش باشی
(۷۴۲) ایضا	
از کبر مدار اسبج در دل ہوسے	کز کبر بجائے ز سیدست کے
چوں زلف بتاں شکستگی علوت کن	زاں پیش کہ بگلہ ز تارے نفسے
(۷۴۳) ایضا	
تا کے زغم زمانہ محزون باشی	با چشم پر آب دل پر خون باشی
مے نوش و بکیش کوش خوشدل میباش	زاں پیش کزین دائرہ بیرون باشی
(۷۴۴) ایضا	
دنیا نفسے دمن درو یک نفسے	اندر نفسے چند تو اں ز د نفسے
شکرانہ آنکہ زندہ خوش میباش	این عالم بے وفا نماند بہ کے
(۷۴۵) ایضا	

یہ رباعی اسان کی توفیق سے ہوئی کہ اگر فو دنیا کو آباد کرے تو اسکا انشا ثواب نہیں ہو کہ بتاں کیں کہ فو دنیا کو آباد کرے اگر فو کسی آزاد ہو احسان کرے سچو اپنا غلام بنائے تو پاس سے بہتر ہے کہ ہزار غلاموں کو آزاد کر دے

عبدالباری آسی

خستہ نہ نہسم پا ز نم بر خستہ	زین پس من و بادہ و کنار کستہ
آتش نشوم ز ہر ہر انکشتہ	خوبی نبود بس برم با زشتہ
(۷۴۶) رباعی	
مے خور کہ ظریفان جہاں را درے	بر گردن گوش زے مینی خوسے
تا کے گویم تو بہ بشکستی ہے	صد تو بہ شکستہ بہ کہ یک نیشے مے
(۷۴۷) ایضا	
جز راہ قلندر بخرا بات مہوسے	جز بادہ و جز سہل و جز یار مجوسے
بر کف قریح بادہ و ہر دوش مہوسے	مے نوش کن و بکار ہر وہ مہوسے
(۷۴۸) ایضا	
تا در ہوس سل لبے جام مہی	تا در پے آواز دت و چنگ مہی
اینہا ہمہ خوشست خدا میداند	تا ترک تعلق نہ کنی ہر سچ مہی
(۷۴۹) ایضا	
زاں پیش کہ از جام اجل مست شوی	زیر کد حادہ ہا پست شوی
سر مایہ بدست آردیں رہ کا خجارتے	موسے نہ کنی اگر تہیدت شوی
(۷۵۰) ایضا	
لے آنکہ خلاصہ جہاں را کانی	بشنو سخن ز عالم روحانی
دیوی و دودی و تلک و انسانی	باست ہر آنچہ مینائی آنی
(۷۵۱) ایضا	
ہر چند ز دست دہر غمکش باشی	وز جور جفاے چرخ ناخوش باشی
ز ہزار ز دست ناکساں آب زلال	بر لب چکاں اگر در آتش باشی
(۷۵۲) ایضا	
با در دب از تا دواے یابی	از درد منال تا شفاے یابی
مے باش بوقت مینوائے شاکر	تا عاقبت الامر نوائے یابی

یہ رباعی اسان کی توفیق سے ہوئی کہ اگر فو دنیا کو آباد کرے تو اسکا انشا ثواب نہیں ہو کہ بتاں کیں کہ فو دنیا کو آباد کرے اگر فو کسی آزاد ہو احسان کرے سچو اپنا غلام بنائے تو پاس سے بہتر ہے کہ ہزار غلاموں کو آزاد کر دے

عبدالباری آسی

یہ رباعی اسان کی توفیق سے ہوئی کہ اگر فو دنیا کو آباد کرے تو اسکا انشا ثواب نہیں ہو کہ بتاں کیں کہ فو دنیا کو آباد کرے اگر فو کسی آزاد ہو احسان کرے سچو اپنا غلام بنائے تو پاس سے بہتر ہے کہ ہزار غلاموں کو آزاد کر دے

عبدالباری آسی

(۷۳) رباعی	اول بخودم چو آشنایم کردی چون ترک منت نبود از روز نخست
(۷۴) ایضاً	آخر ز خودم چرا جدا می کردی سرگشته بجانم چرا می کردی
(۷۵) ایضاً	از دفتر عصر می کشودم فال می گفت خوش آن کس که در خانه او
(۷۶) ایضاً	آس مایه ز دنیا که خوری یا نوشی باقی همه رایگان تر از دهنندار
(۷۷) ایضاً	من ترک همه کردم و ترک من آیا بود آنکه من مسلمان گردم
(۷۸) ایضاً	تن زن چو بزر فلک بسیا کی چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
(۷۹) ایضاً	گر شادی خویش در آن میدانی در ماتم عقل خویش بنشین همه عصر
(۸۰) ایضاً	هنگام سفیده دم خرد و سحر می یعنی که نمودند در آسینه صبح
(۸۱) ایضاً	کاش که جاس آر میدان بودی یا این ره را بسر رسیدن بودی

فرد دوش بیک مملکت
کیست که تو خود را بوی می
کشتن که با باغی بانی
سوی تو که در حال یک دو
فول و در سوای که کار
بیشتری عمر من بود که
نفس منی بیا یک با
آتش این بر دهنده از
رستاخورد تو با باغی که
میں تو خاک تھا اور زمین تو
فک ہو جاوگا ابدی شربابی
اور خوشدلی سے ساختہ زندگی
بیکر اور من سے پہلے آپ
راہو بھلے "میں اگر تو بچ
کسی خوشدلی دی کو خیر
کریا بی عذابت تو بچے اپنی
عقل و اتم را با بچہ مصیبت
افسوس را با بچہ

کاش از پیر صد هزار سال ز دل خاک	چون سبز امید نو میدان بودی
(۷۱) رباعی	
لے سوختم سوختم سوختنی تا که گوئی که بر عسر حمت کن	وے آتش دوزخ از تو افروختنی حق را تو کئی بر حمت آموختنی
(۷۲) ایضاً	
لے دل می و معشوق من در باقی	سالموش با کن و کن ز راتی
گر پیر و احمدی خوری جام شراب	داں حوض که مر قضا بش باشد راتی

تمام شد

سالموش با کن و کن ز راتی
مر قضا بش باشد راتی

خاتمه لطیف از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنای بر سر ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذہن مستقیم کہ در میدان سخن طرازی
بکار زبانی و بطلاقت لسانی نصب السبق ر بوده اند بدین گونه روشن باد کہ درین جزو زمان مجموعہ
ناور با عیادت کہ چون شادان چار ابر و از حسن خلق با عناصر رابعہ مشمول است مانند سبب صفتان
بجمل ناز و نگاہ از حسن نقطہ بستہ بر چار صنف در زبانی بپای کوی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروض
بدر با عیادت عمر خیام کہ سخن آفرین الامقام در تنظیم بوزن رباعی گوے سابقہ از شعر
روزگار ر بوده چنانچہ حضرت شیراز بلبل نوا خوان گلزار غزلیات است بدین مثال این صنف شود
زبان عنایب نغمہ سر لہ چین زار در با عیادت طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلے ملاوت بار است
نوبے قمری سرودن چار صنف کلامش صافی در روان را بجلی اواز از نے کلک کہ گلیہ پیش نیست
ارتسام توصیف کن فردے مثل بدرستی حواس خمسہ اندرین شش جست بیرون زامکان است
ہنگامیکہ از چار سو خواہش طبع این کتاب لاجواب در رسید با را قول نسخہ صحیحہ بتلاش بہم رسانید
بتصحیح لائق و تجشی مل غوامض نہیکہ پسندید نقدان سخن باشد باہتمام فرداں غارہ قبول برکشید
و شش بار باس پوش انطباق گردید کنوں کہ فروخت شدہ و در باب شوق بفرط اشتیاق طلبکار پیش
شدند لاجرم بہ تصحیح تمام و نظر ثانی مولوی عبدالباری آسی کہ از نسخہ عہد قدیم مشتابلہ
کرده آمد چون اکثر با عیادت از مادہ صحت خارج بود بہ تصحیح و مقابلہ صحیح کردہ شدہ و سخن کہ
فی زمانہ نسخہ بہتر و صحیح تر ازین نسخہ دیگر نظر خواہد رسید حواشی او را بطرز نو بہ زبان اردو
تبدیل کردہ شد چو نہ زبان فارسی در میان نیست بحال بزبور حواشی اردو آراستہ شدہ و از ہم
در مطبع نامی منشی نو کشور واقع کنند باہتمام بی بی کبیرہ بنت زنت بہامہ ستمبر ۱۳۹۹
علیہ طبع در بر کرد و این دیچون مقبول عام کند

دفتر کتابخانه آستان قدس رضوی
ملفوظ دعا
نظامی خضانت بقیہ شہید
از بیاد بیاد و از انوار آستان قدس رضوی

چند دواوین فارسی کی مختصر فہرست

دیوان نعمت خان علی فارسی

نہایت فصیح و بلیغ کلام ہے اور لطف
یہ کہ سبجہ شگفتہ اور رنگین ہے قابل
دید ہے قیمت ۵۰

کلیات جامی فارسی

کلام کی خوبی کا بیان صلی ہو کر کہنا
ضروری ہو گا اس مرتبہ یہ کلیات صحت
بڑے خوبصورت پیمانہ پر شائع ہوا ہے
قیمت ۱۲

کلیات شمس تبریز فارسی

عارف کامل حضرت شمس تبریز کا کلیات
جس میں عاشقانہ اور عارفانہ رنگ کا
میشا کلام قریب ہر بحر میں جو ہے
قیمت ۵۰

کلیات علام امام شہید فارسی

ہمایت خیال میں غالب رنگ کا کہنے والا اگر
کوئی دوسرا شخص منہ نہ تانیں گویا ہو تو
وہ شہید ہی انکا دیوان قابل اذیت ہے
قیمت ۵۰

کلیات سعدی فارسی

اس میں شیخ سعدی کا تمام و کمال
کلام موجود ہے اور سب کے حصہ
علیحدہ علیحدہ کر دیے ہیں قیمت ۵۰

دیوان عربی فارسی

عبدلہ کے اس مایہ ناز شاعر کا بے باکلام جبکہ
کمال کے ساتھ بڑے بڑے بالکاون تسلیم
کیا اور جبکہ ہر کیفیت شاعرانہ سے لبریز ہے
قیمت ۵۱۳

دیوان مخفی فارسی

نہایت اہتمام و صحت کے ساتھ دوبارہ
بچھا گیا ہے شروع میں مختصر سوانح
اور تصویر بھی شامل ہے قیمت ۵۰

مجموعہ عثمانیہ دواوین فارسی

یہ دیوان حضرت امیر خسرو کے چار دیوانوں کا
خلاصہ جس میں ان کا ہر دور و عمر کا کلام
شامل ہے قیمت ۵۰

دیوان عنصری فارسی

پایہ تخت سلطان محمود غزنوی کا وہ بالکمال
شاعر جس کا کلام محمودیہ بادشاہ کے لئے
تھا دیوان میں آج بجا اپنی صحت طبع کا
گما ہے قیمت ۱۱۳

دیوان غنی کشمیری فارسی

مرزا صائب کے لگ بگ کا ذکر ہے
اور بنا ہے والا غنی کشمیری کے سوا کوئی
دوسرا شاعر نہیں ہو قیمت ۵۰

دیوان حافظ فارسی

حافظ رحمۃ اللہ علیہ کا مثنوی اور
عارفانہ کلام نہایت خوشخط جلی
قیمت ۵۰

کلیات صائب فارسی

دیوان شہید دیوان ہر جگہ کا وجود
ایرانی شعراء میں کسی دوسرے کے بیان نہیں ہے
تمام کلام حکیمانہ ہے قیمت ۵۰

گلشن عشق فارسی

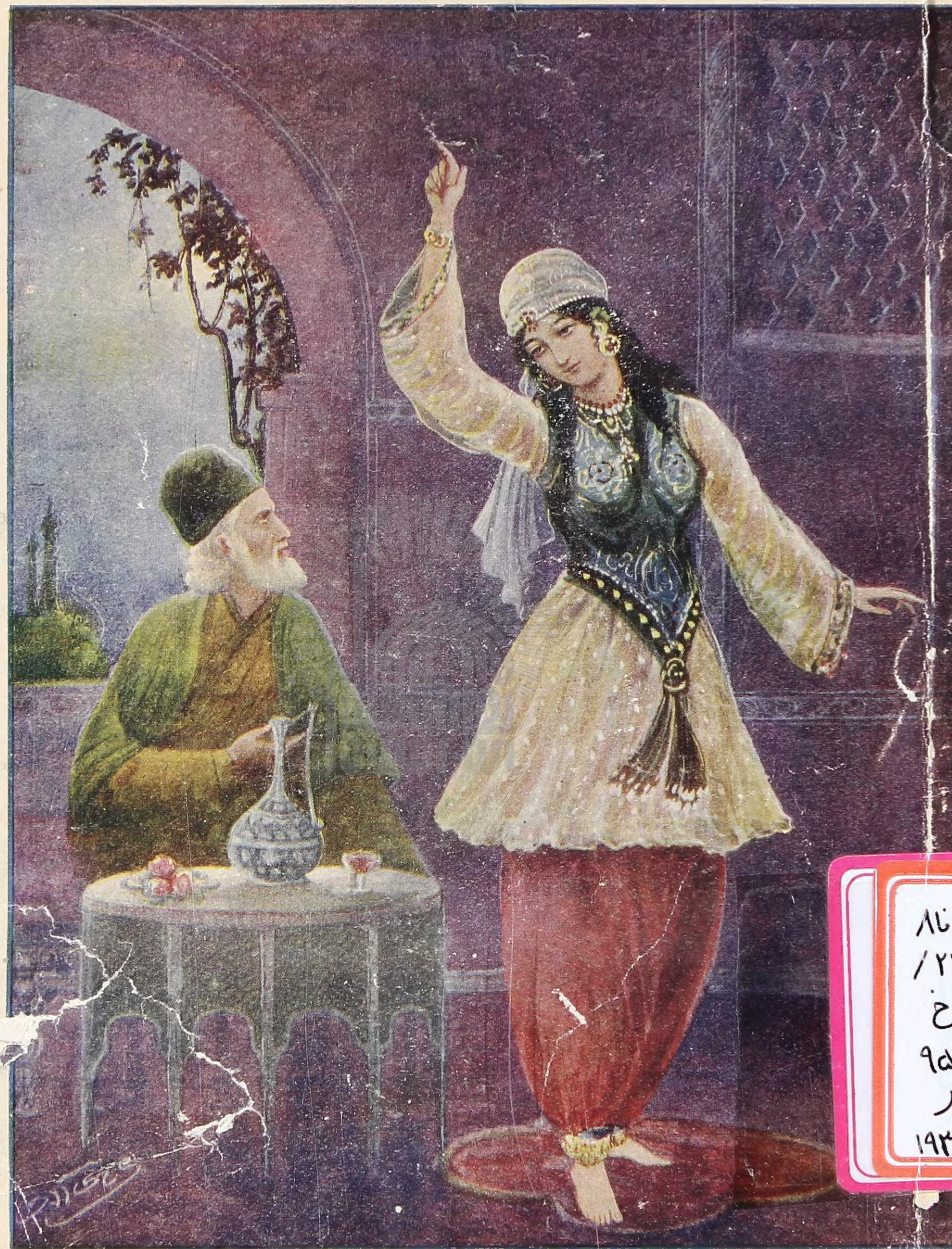
میر مظفر علی اسیر لکھنوی آخر زمان کے
استاد کامل تھے انکا فارسی کا کلام
قیمت ۵۰

کلیات غالب فارسی

مرزا غالب کا فارسی کا وہ کلام جس پر
خود ان کو ناز تھا ملاحظہ کے لائق ہے
قیمت ۵۰

کلیات ظہیر فاریابی فارسی

اس کی تعریف میں مقدمین نے شعر کہا
دیوان ظہیر فاریابی ہے دیکھو ہر دگر فاریابی
قیمت ۱۱۳



۸۵۱
/ ۲۲
ع
۹۵۷
/ ۱۹۳۹